

لودویگ ویتگنشتاین
وظیفه‌ای به نام نبوغ

لودویگ ویتگنشتاین

وظیفه‌ای به نام نبوغ

ری مانگ

مترجم
رضادهقان

Ray Monk
Ludwig Wittgenstein: The Duty of Genius
Vintage, 1990.

سرشناسه:	مانگ، ری، ۱۹۵۷- م.
عنوان و پدیدآور:	لودویگ ویتگنشتاین: وظیفه‌ای به نام نبوغ؛ نویسنده ری مانگ؛ مترجم رضا دهقان.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری:	۱۶+۷۲۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-175-1
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Ludwig Wittgenstein: The Duty of Genius</i> , 1990
موضوع:	ویتگنشتاین، لودویگ، ۱۸۸۹-۱۹۵۱ م.
موضوع:	فیلسوفان اتریشی - سرگذشتنامه.
موضوع:	فیلسوفان انگلیسی - سرگذشتنامه.
شناسه‌ی افزوده:	رضا دهقان، ۱۳۵۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۹ و / B۳۳۷۶
رده‌بندی دیویی:	۱۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۹۶۴۶۴۴۳



نشرماه
تهران
۱۴۰۳

۷	درباره‌ی مؤلف
۹	پیش‌گفتار

بخش اول

۱۸۸۹-۱۹۱۹

۱۳	آزمایشگاهی برای خودنابودگری	فصل ۱
۴۳	منچستر	فصل ۲
۵۱	شاگرد راسل	فصل ۳
۸۱	استاد راسل	فصل ۴
۱۱۳	نروژ	فصل ۵
۱۲۹	جبهه	فصل ۶
۱۶۵	خط مقدم	فصل ۷

بخش دوم

۱۹۱۹-۱۹۲۸

۱۹۹	یک حقیقت چاپ‌نشدنی	فصل ۸
۲۲۵	یک تجربه‌ی کاملاً روستایی	فصل ۹
۲۶۹	ترک عزلت	فصل ۱۰

بخش سوم

۱۹۲۹-۱۹۴۱

۲۸۹	رجعت	فصل ۱۱
۳۱۷	فاز تحقیق‌پذیری	فصل ۱۲
۳۳۵	مه ناپدید می‌شود	فصل ۱۳
۳۴۷	شروع دوباره	فصل ۱۴

لودویگ ویتگنشتاین
وظیفه‌ای به نام نبوغ

ری مائک رضا دهقان		نویسنده مترجم
پاییز ۱۴۰۳ ۱۵۰۰ نسخه	+	چاپ اول تیراژ
حسین سجادی مصطفی حسینی حمید سناچیان آرمانسا صنوبر	+	مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌چینی لیتوگرافی چاپ جلد
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۷۵-۱		
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.		



فصل ۱۵	فرانسیس	۳۶۷
فصل ۱۶	بازی‌های زبانی: کتاب آبی و کتاب قهوه‌ای	۳۷۷
فصل ۱۷	پیوستن به خلق	۳۸۹
فصل ۱۸	اعترافات	۴۰۵
فصل ۱۹	پایان اتریش	۴۲۹
فصل ۲۰	استاد بی‌میل	۴۴۷

بخش چهارم

۱۹۵۱-۱۹۴۱

فصل ۲۱	خدمت پشت جبهه	۴۷۹
فصل ۲۲	سوآئزی	۵۰۷
فصل ۲۳	ظلمت زمانه	۵۲۱
فصل ۲۴	تغییر نگاه	۵۳۹
فصل ۲۵	ایرلند	۵۷۱
فصل ۲۶	شهروند بی‌اجتماع	۶۰۵
فصل ۲۷	استوریز اند	۶۳۱
پیوست	ویتگنشتاینِ بارتلی و یادداشت‌های رمزی	۶۳۷
	سپاسنامه	۶۴۵
	منابع و مآخذ	۶۵۱
	کتابنامه	۶۹۹
	نمایه	۷۰۷

درباره‌ی مؤلف

ری مائک مدرک لیسانس فلسفه‌ی خود را با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه یورک گرفت و برای تحصیلات تکمیلی به آکسفورد رفت. در آن جا پایان‌نامه‌اش را روی فلسفه‌ی ریاضی ویتگنشتاین نوشت.

پیش‌گفتار

منطق و اخلاق در بنیاد یک چیزند،
و آن چیزی جز وظیفه‌ی انسان نسبت به خودش نیست.
آتو واپنینگر، جنسیت و شخصیت

ویتگنشتاین جذابیت عجیبی دارد که نمی‌شود آن را فقط به حساب تأثیر عظیمی گذاشت که او بر رشد فلسفه در قرن حاضر داشته است. ویتگنشتاین حتی برای آن‌هایی که هیچ علاقه‌ای به فلسفه‌ی تحلیلی ندارند جذاب است. شعرها در وصفش سروده‌اند، نقاشی‌ها از او کشیده‌اند و آهنگ‌ها به یادش تصنیف کرده‌اند، رمان موفقی هم بر مبنای شخصیتش نوشته شده که کمابیش زندگینامه‌ی داستانی شده‌ی اوست.^۱ علاوه بر این‌ها، دست‌کم پنج برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی او ساخته شده و خاطرات بی‌شماری هم درباره‌اش به چاپ رسیده که نویسندگانشان اغلب خیلی کم او را می‌شناختند (مثلاً اف. آر. لیویس که فقط چهار پنج بار او را دیده بود، مقاله‌ای شانزده صفحه‌ای با نام «خاطرات ویتگنشتاین» منتشر کرده است). خانمی که به او روسی یاد داده بود، مردی که در ایرلند به کلبه‌اش زغال‌سنگ می‌برد، و عکاسی که او را نمی‌شناخت اما برحسب اتفاق آخرین عکس‌ها را از او انداخت، همگی خاطراتشان از او را منتشر کرده‌اند.

تازه این‌ها جدا از صنعت پررونق تولید شرح و تفسیر بر فلسفه‌ی ویتگنشتاین است، که شتابان در کار تولید است. کتابشناسی جدیدی که اخیراً راجع به او منتشر شده ۵۸۶۸ مقاله و کتاب را درباره‌ی وی فهرست کرده است. اما فقط اندکی از این‌ها برای افراد غیردانشگاهی قابل توجه (یا قابل فهم) است، و تعداد بسیار

1. *The World as I Found it*, Bruce Duffy

کمی از آن‌ها به زندگی و شخصیت ویتگنشتاین، که چنین الهام‌بخش اهل هنر بوده، پرداخته‌اند.

از این رو، به نظر می‌رسد که گرچه علاقه‌مندان ویتگنشتاین بسیارند، لیکن دو گروه‌اند: یا آثار او را می‌خوانند اما کاری به زندگی‌اش ندارند، یا مجذوب زندگی او هستند اما از آثارش سردر نمی‌آورند. فکر می‌کنم خیلی‌ها این تجربه را داشته‌اند که مثلاً کتاب *خاطرات^۱* نورمن مالکوم را خوانده و مفتون شخصیت قهرمان آن (ویتگنشتاین) شده‌اند ولی وقتی به سراغ آثارش رفته‌اند یک کلمه‌اش را هم نفهمیده‌اند. البته کتاب‌های مقدماتی خوبی برای آشنایی با فلسفه‌ی ویتگنشتاین هست که موضوعات اصلی فلسفه‌ی او و شیوه‌ی فلسفه‌ورزی او را معرفی می‌کنند. آنچه در این کتاب‌ها مغفول است نسبتی است که او خودش با این موضوعات فلسفی داشت — ربط و نسبت دلمشغولی‌های اخلاقی و معنوی او که زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده بود، با پرسش‌های فلسفی ظاهراً متفاوتی که بر آثارش سایه افکنده است.

هدف کتاب حاضر پل زدن بر این شکاف است. با تشریح زندگی و آثار او در یک اثر واحد، امیدوارم روشن شود که چنین آدمی چگونه چنین آثاری را خلق کرده است، و یکپارچگی دغدغه‌های فلسفی وی با زندگی عاطفی و روانی‌اش معلوم گردد — چیزی که البته بسیاری از خوانندگان کتاب‌های ویتگنشتاین خودشان غریزی درمی‌یابند.

بخش اول

۱۸۸۹-۱۹۱۹

فصل ۱ آزمایشگاهی برای خودنابودگری

چرا آدم راستش را بگوید وقتی به نفعش است که دروغ بگوید؟^[۱]
این قدیمی ترین تأمل فلسفی ثبت شده‌ی لودویگ ویتگنشتاین است. لودویگ هشت‌نُه‌ساله دم در ایستاده است و به این سؤال فکر می‌کند. جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌یابد، پس نتیجه می‌گیرد که این دروغ عیبی ندارد. بعدها درباره‌ی این خاطره گفت: «تجربه‌ای بود که شاید نقش سرنوشت‌سازی در سبک زندگی آتی من نداشت ولی به‌هرحال نمادی از طبع من در آن دوران است.»

از یک جهت، این ماجرا نمادی از کل زندگی اوست. برخلاف برتراند راسل، که سراپاشک، به امید رسیدن به یقین به سراغ فلسفه آمد، و ویتگنشتاین با وسوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر برای پنجه‌درافکندن با سوالات فلسفی به سوی فلسفه کشیده شد. حتی می‌شود گفت فلسفه به سوی او آمد نه او به سوی فلسفه. فلسفه متجاوز ناخوانده‌ای بود که با معماهایش بر او می‌تاخت و اسیرش می‌کرد و نمی‌گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود مگر آن‌هنگام که با پاسخی رضایت‌بخش معماها را براند.

اما پاسخ ویتگنشتاین خردسال به این مسئله‌ی خاص از جهتی دیگر مطلقاً نماد طبع او نیست. تن‌دادن به عدم صداقت اساساً با صداقت سرسختانه‌ی ویتگنشتاین بزرگسال، که او را هم‌زمان ستودنی و ترسناک می‌کرد، جور نیست. با تعریفش از فیلسوف بودن هم جور نیست. یک‌بار در جواب نامه‌ی خواهرش (که برادر را «فیلسوف بزرگ» خوانده بود) نوشت: «به من بگو حقیقت‌جو، همین برایم کافی ست.»^[۲]

این یک تغییر دیدگاه نیست، تغییر شخصیت است. این نخستین تغییر از تغییرات پر شمار او در طول زندگی اش بود. او دگر دسی های فراوانی در لحظات بحرانی زندگی اش داشت و به آن تن می داد چون معتقد بود که منشأ بحران و جود خودش است. زندگی او نبردی بی وقفه با سرشت خودش بود. فقط چیزی را دستاورد محسوب می کرد که خلاف سرشت خودش باشد؛ از این رو، دستاورد غایی برایش غلبه بر خویشتن بود - دگر دسی بزرگی که دیگر فلسفه را زائد و بلا موضوع می کرد.

بعدها، یک بار وقتی کسی گفت معصومیت کودکانی جی. ئی. مور ستودنی ست، ویتگنشتاین حرفش را رد کرد و گفت: «نمی فهمم. مگر این که درباره ی یک کودک حرف بزنید.^[۳] چون شما از معصومیتی حرف نمی زنید که انسان برایش جنگیده باشد؛ از معصومیتی حرف می زنید که به خاطر نبودن سوسه است.»

دارد از خودسازی حرف می زند. شخصیت او - که به شهادت دوستان و شاگردانش، باصلابت و سرسخت و مقتدر بود - طوری بود که او بی شک برایش جنگیده بود. زمانی بچه ی شیرین و حرف گوش کنی بود مشتاق راضی نگه داشتن دیگران و در قبال حقیقت هم، چنان که دیدیم، سهل گیر. داستان هجده سال نخست زندگی او، بیش از هر چیز، داستان یک تقلاست؛ داستان نیروهایی در درون و بیرون او که وی را به این دگر دسی سوق دادند.

لودویگ یوزف یوهان ویتگنشتاین ۲۶ آوریل ۱۸۸۹ به دنیا آمد. او هشتمین و آخرین فرزند یکی از ثروتمندترین خانواده ها در وین عهد هابسبورگ ها بود. به خاطر نام خانوادگی و ثروت خانواده اش بعضی ها گمان کرده اند که او به خاندان زین-ویتگنشتاین از خاندان های اشرافی آلمان مرتبط است. ولی این طور نیست. خانواده ی او فقط از سه نسل قبل، ویتگنشتاین بودند. این فامیلی را پدر بزرگ پدرش، موزس مایر (موسی مئیر) انتخاب کرده بود. او که مشاور املاک خانواده ی زین-ویتگنشتاین بود، پس از این که ناپلئون در ۱۸۰۸ فرمان داد یهودی ها نام خانوادگی اختیار کنند، نام کارفرمایش را بر خود گذاشت.

یک افسانه ی خانوادگی می گوید هرمان کریستین ویتگنشتاین، پسر موزس

مایر، فرزند نامشروع یک شاهزاده بوده است (از خانواده ی ویتگنشتاین، والدک، یا استرهازی، در سه روایت از این افسانه). اما این داستان از اساس محل تردید است، چون ظاهراً از زمانی سر زبان ها افتاد که خانواده تلاش می کرد (موفق هم شد) تا از شمول قوانین نورمبرگ^۱ خارج شود. این داستان بی شک منافعی برای خود هرمان ویتگنشتاین نیز داشته است، چنان که نام میانی «کریستین» (به معنای «مسیحی») را نیز آگاهانه برگزیده بود تا بر پیشینه ی یهودی خویش سرپوش بگذارد. او از جامعه ی یهودیان که در آن متولد شده بود یکسره برید و زادگاهش کورباخ را ترک کرد تا در لایپزش زندگی کند. در شهر جدید، شغل موفقی در تجارت پشم داشت؛ پشم را از لهستان و مجارستان می خرید و در انگلستان و هلند می فروخت. دختر یکی از خانواده های رده بالای یهودی وین را به همسری گرفت، اما همسرش فانی فیگدور نیز پیش از ازدواجشان تغییر کیش داد و پروتستان شد. وقتی در دهه ی ۱۸۵۰ به وین مهاجرت کردند، ویتگنشتاین ها دیگر خود را یهودی به حساب نمی آوردند. هرمان کریستین حتی به یهودستیزی شهره بود، فرزندانش را هم از ازدواج با یهودیان اکیداً منع کرده بود. او خانواده ی بزرگی داشت - هشت دختر و سه پسر - که همگی نصیحت پدر را نیشیدند و با پروتستان هایی از طبقات پیشه ور وین وصلت کردند. بدین ترتیب، شبکه ای از قضات، حقوقدانان، استادان دانشگاه و کلیسایان درست شد که ویتگنشتاین ها هرگاه به خدمات یکی از مشاغل سنتی نیاز داشتند می توانستند روی آن حساب کنند. تغییر رنگ خانواده تمام عیار بود، طوری که یک بار میلی، یکی از دختران هرمان، از برادرش لوئیس پرسید این شایعاتی که درباره ی ریشه ی یهودی شان می شنود آیا صحت دارد. برادرش به او جواب داد: «پور زانگ، میلی، پور زانگ.» («بی برو برگرد.») این وضع در خانواده های شاخص وینی کمیاب نبود: هر قدر هم با طبقه ی متوسط می آمیختند، و هر قدر از اصلیت خود فاصله می گرفتند، باز هم - به شیوه ای مرموز - یهودی «تمام عیار» باقی می ماندند.

ویتگنشتاین ها (برخلاف مثلاً فرویداها) به هیچ وجه جزو جماعت یهودیان نبودند - جز به معنایی گنگ، که در این معنا کل وین را می شد یهودی دانست - و

۱. قوانینی نژادپرستانه علیه یهودیان در آلمان و اتریش در دوره ی هیتلر. م.

پرورش یهودی نقشی در این خانواده نداشت. فرهنگ آن‌ها تماماً آلمانی بود. فانی ویتگنشتاین از یک خانواده‌ی بازرگان بود که رابطه‌ی نزدیکی با فضای فرهنگی اتریش داشت. فرانتس گریپلر تُسیر شاعر دوست خانوادگی آن‌ها بود، و نقاش‌های اتریش آن‌ها را مجموعه‌دارهایی هنرشناس می‌شناختند. یکی از اقوام فانی و یولن‌نواز مشهور یوزف یوآخیم بود، که فانی و هرمان در پیشرفت او نقشی حیاتی ایفا کردند. او را در دوازده‌سالگی به فرزندپذیری پذیرفتند و برای آموزش نزد فلیکس مندلسون فرستادند. وقتی آهنگساز بزرگ پرسید که چه چیزی باید به این پسرک بیاموزد، هرمان ویتگنشتاین پاسخ داد: «اجازه دهید هوایی را که شما در آن نفس می‌کشید تنفس کند!»

از طریق یوآخیم، ویتگنشتاین‌ها با یوهانس برامس آشنا شدند، که دوستی با او برایشان والاتر از هر چیز دیگر بود. برامس به دختران هرمان و فانی بیانو درس می‌داد، و بعدها پای ثابت برنامه‌های شبانه‌ی موسیقی شد که ویتگنشتاین‌ها ترتیب می‌دادند. دست‌کم یکی از آثار بزرگ او – کوئینتت کلازینت – اول بار در منزل خانواده‌ی ویتگنشتاین اجرا شد.

ویتگنشتاین‌ها در چنین هوایی تنفس می‌کردند – در فضایی فرهنگی و محترمانه، که البته به تعفن یهودستیزی آلوده بود، تعفنی که استشمام آن نمی‌گذاشت آن‌ها ریشه‌ی «غیرآیایی» خود را فراموش کنند.

جواب پدر بزرگش به مندلسون سال‌ها بعد در کلام لودویگ ویتگنشتاین منعکس شد، آن‌جا که هنگام ترغیب موریس دروری، شاگردش در کیمبرج، برای رهاکردن دانشگاه به او گفت: «در کیمبرج برای تو اکسیژن نیست.»^[۴] به نظر او، برای دروری بهتر بود که برای خودش شغلی در میان طبقه‌ی کارگر پیدا کند، چرا که هوای آن‌جا سالم‌تر است. در مورد خودش، که تصمیم گرفت در کیمبرج بماند، این استعاره شکل عجیبی گرفت: «برای من مشکلی نخواهد بود. من اکسیژنم را خودم تولید می‌کنم.» پدر لودویگ، کارل ویتگنشتاین، نیز زمانی نشان داده بود به محیط وابسته نیست.

کارل در میان فرزندان هرمان و فانی یک استثنا بود – تنها فرزند بی‌زندگی بود که زندگی‌اش مطابق القائات پدر و مادر پیش نرفت. او بچه‌ی پردردسری بود. در سن پایین جلوی پدر و مادرش گردن‌کشی کرد و در برابر فشار آن‌ها برای تحمیل

تحصیلات کلاسیکی که خانواده‌های بورژوازی وینی برای فرزندانشان تدارک می‌دیدند سر خم نکرد.

در یازده‌سالگی سعی کرد از خانه فرار کند. در هفده‌سالگی به‌خاطر نوشتن مقاله‌ای در نفی جاودانگی روح از مدرسه اخراج شد. هرمان از او حمایت کرد. برایش معلم خصوصی گرفت تا او درسش را ادامه دهد و در امتحانات شرکت کند. ولی کارل باز از خانه فرار کرد، و این بار توانست از خانه دور بماند. دو ماه در وین مخفی شد و بعد به نیویورک گریخت. وقتی به آن‌جا رسید آه در بساط نداشت و جز یک و یولن چیزی همراهش نبود. با این حال، توانست با کارهای گوناگون دو سال دوام بیاورد: پیشخدمتی، نوازندگی، کار در میخانه و تدریس (و یولن، گُرنا، ریاضیات، آلمانی یا هر چیز دیگری که پیش می‌آمد). این ماجراجویی باعث شد همه استقلال او را به رسمیت بشناسند، و وقتی در ۱۸۶۷ به وین بازگشت، اجازه دادند – حتی تشویقش هم کردند – که علاقه‌اش به امور فنی و عملی را پی بگیرد، و به جای این‌که مثل پدر و برادرانش به اداره‌ی املاک مشغول شود، مهندسی بخواند.

پس از یک سال تحصیل در دبیرستان فنی وین، و مدتی کارآموزی در چند شرکت مهندسی گوناگون، پائول کوپل ویزر، برادر دامادشان، شغل نقشه‌کشی در یک کارخانه‌ی نورد در بوهمیا را به او پیشنهاد کرد. این بخت بزرگ زندگی کارل بود. پیشرفت او خیره‌کننده بود و ظرف پنج سال جانشین کوپل ویزر مدیرعامل شد. طی ده سال بعد، نشان داد که احتمالاً لایق‌ترین صنعتگر در امپراتوری اتریش – مجارستان است. سرمایه‌ی شرکت – و البته سرمایه‌ی شخص او – چندین برابر شد، تا جایی که در دهه‌ی آخر قرن نوزده، کارل ویتگنشتاین یکی از ثروتمندترین افراد در سرتاسر امپراتوری، و چهره‌ای پیشرو در صنعت آهن و فولاد شده بود. او به تعبیر منتقدان سرمایه‌داری افراطی یکی از اسوه‌های صنعت‌مداری زیاده‌خواه بود. به خاطر او، ویتگنشتاین‌ها را بدیل اتریشی کروپ‌ها و کارنگی‌ها و روچایلد‌ها می‌دانستند.

در ۱۸۹۸، کارل ویتگنشتاین، پس از انباشت ثروت شخصی عظیمی که تا به امروز هم نوادگانش از قِبَل آن در رفاه زندگی می‌کنند، به یکباره از کار دست کشید، از هیئت‌مدیره‌ی همه‌ی کارخانه‌های فولاد استعفا داد، و سرمایه‌اش را به سهام‌های

خارجی — عمدتاً امریکایی — تبدیل کرد. (بعدها معلوم شد که این کار آخرش چقدر دوراندیشانه بوده؛ چون دارایی خانواده را از تورم پس از جنگ جهانی اول، که اقتصاد اتریش را فلج کرد، مصون داشت.) او در این زمان پدر هشت فرزند فوق‌العاده با استعداد بود.

مادر فرزندانِ کارل ویتگنشتاین لئوپولدینه کالموس بود که کارل در ۱۸۷۳، در آستانه‌ی خیزش افسانه‌های‌اش در شرکت کوپل ویزر، با او ازدواج کرد. در انتخاب همسر نیز کارل نشان داد که در خانواده‌اش یک استثناست، چون لئوپولدینه تنها همسر کم‌و بیش یهودی فرزندان هرمان کریستین بود. البته با این‌که پدرش، یا کوب کالموس، از اعقاب یک خاندان معروف یهودی بود، خودش کاتولیک بار آمد؛ مادرش، ماری اشتالتر، «آریایی» خالص بود — دختر یک خانواده‌ی زمیندار و ریشه‌دار (و کاتولیک) اتریشی. در واقع، در آن هنگام (دست‌کم تا زمان برقراری «قوانین نورمبرگ» در اتریش)، همسر کارل یهودی محسوب نمی‌شد، بلکه یک مسیحی کاتولیک به حساب می‌آمد، و از این‌رو، گامی دیگر بود در جهت ادغام خانواده‌ی ویتگنشتاین در جامعه‌ی مسیحی وین.

هشت فرزند کارل و لئوپولدینه ویتگنشتاین به سنت کاتولیک غسل تعمید گرفتند، و بی‌چون‌وچرا در بورژوازی رده‌بالای اتریش جا داشتند. کارل ویتگنشتاین حتی این بخت را داشت که به طبقه‌ی اشراف صعود کند، ولی پیشنهاد افزودن لقب اشرافی «فون» به نامش را نپذیرفت، چون احساس می‌کرد با این کار یک «تازه‌به‌دوران‌رسیده» به نظر می‌آید.

به هر حال، با آن ثروت عظیم، سبک زندگی خانواده‌اش فرقی با اشراف نداشت. خانه‌شان در محله‌ی آئنه‌گاسه (اینک آرگنیتیزگاسه) در وین را مردم به اسم «قصر ویتگنشتاین» می‌شناختند، و واقعاً هم یک قصر بود که زمانی برای یک کُنت ساخته شده بود. خانه‌ی دیگری هم در نویوالدِگرگاسه در حومه‌ی وین داشتند و نیز املاک بیلاقی وسیعی در هوخرایت که تابستان‌ها را آن‌جا می‌گذراندند.

لئوپولدینه (که در خانه «پولدی» صدایش می‌کردند) حتی با سختگیرانه‌ترین معیارها موسیقیدان چیره‌دستی بود. جز سلامتی همسرش، موسیقی از هر چیز دیگری در دنیا برایش مهم‌تر بود. به واسطه‌ی او بود که «قصر ویتگنشتاین» محفل

نواخ موسیقی شده بود. در مجالس شبانه‌ی آن‌ها، که به تعبیری «فضای فرهنگ و انسانیت محض» بود، افرادی نظیر برامس، مالر و برونو والتر حضور می‌یافتند. آرگنواز و آهنگساز نابینا، یوزف لایبور، امرار معاشش را مدیون خانواده‌ی ویتگنشتاین بود، که او را به‌غایت می‌ستودند. بعدها لودویگ ویتگنشتاین می‌گفت فقط شش آهنگساز بزرگ وجود داشته‌است: هایدن، موتسارت، بتهوون، شوپرت، برامس — و لایبور.

کارل ویتگنشتاین، پس از کناره‌گیری از صنعت، یکی از حامیان بزرگ هنرهای تجسمی شد. به کمک دختر بزرگش، هرمنه — که نقاش بااستعدادی بود — مجموعه‌ی قابل توجهی از نقاشی‌ها و مجسمه‌های ارزشمند گرد آورد، از جمله آثاری از کلیمت، موزر و رودن. کلیمت او را «وزیر هنر» می‌خواند، به پاس تأمین هزینه‌ی عمارت سیسیشن — که آثار کلیمت، شیله و کوکوشکا در آن به نمایش گذاشته شد — و نقاشی دیواری کلیمت، با نام فیلوذوفی، که دانشگاه وین حاضر نشده بود بودجه‌اش را تأمین کند. هنگام ازدواج خواهر لودویگ، مارگارته ویتگنشتاین، در ۱۹۰۵، پرتوی عروس را به کلیمت سفارش دادند.

ویتگنشتاین‌ها در مرکز حیات فرهنگی وین بودند، آن‌هم در دوره‌ای که اگر نگوییم باشکوه‌ترین، دست‌کم پویاترین دوران فرهنگ آن شهر بود. دوره‌ی فرهنگی وین، از اواخر قرن نوزدهم تا هنگامه‌ی جنگ جهانی اول، در سال‌های اخیر کانون توجهات فراوان بوده است. آن دوره را عصر «شکوه پُرتنش» می‌خوانند، تعبیری که می‌توان برای محیط پرورش فرزندان کارل و پولدی نیز به کار برد. چون خانواده‌ها نیز، مثل کل شهر وین، در پس آن «فضای انسانیت و فرهنگ محض»، آکنده از تردید و تنش و تعارض بودند.

جذابیت وین «فَن دو سیکُل»^۱ برای مردم امروز ریشه در این واقعیت دارد که تنش‌های آن شهر پیش‌نمونه‌ای ست از چیزی که سراسر قرن بیستم بر اروپا حاکم بود. از دل این تنش‌ها، جریان‌های فکری و فرهنگی بزرگی پدید آمد که تاریخ اروپا را شکل داد. وین، به تعبیر کارل کرائوس، «آزمایشگاهی تحقیقاتی برای خودنابودگری» بود — زادگاه صهیونیسم و نازیسم، مکان زایش و رشد روانکاوی

۱. fin de Siècle: «پایان قرن». اشاره دارد به وضع استثنایی وین از اواخر قرن نوزدهم تا شروع جنگ جهانی اول. م.

فروید، جایی که کلیمت و شیله و کوکوشکا جنبش هنری یوگندشتیل^۱ را پی ریزی کردند، و جایی که شونبرگ موسیقی آتونال را پدید آورد و آدولف لوس سبک معماری کاربردی و بی‌پیرایه‌ای را معرفی کرد که شاخصه‌ی بناهای عصر جدید شد: در هر حوزه‌ای از اندیشه و عمل، در وین، نواز کهنه و قرن بیستم از قرن نوزدهم زاده شد.

جالب توجه است که این اتفاق در وین افتاد؛ چون وین مرکز یک امپراتوری بود که، از بسیاری جهات، هنوز در قرن هجدهم سیر می‌کرد. ذات فسیل‌شده‌ی این امپراتوری را در فرمانروای سالخورده‌ی آن نیز می‌شد دید. فرانتس یوزف که از ۱۸۴۸ امپراتور اتریش بود و از ۱۸۶۷ شاه مجارستان هم شد، تا سال ۱۹۱۶ در هر دو منصب باقی بود، پس از آن هم امپراتوری زهواردررفته‌ی هابسبورگ، که موازیکی هفتادتکه از پادشاهی‌ها و امیرنشین‌های گوناگون بود از هم پاشید و سرزمین‌هایش میان دولت‌ملت‌های اتریش، مجارستان، لهستان، چکسلواکی، یوگسلاوی و ایتالیا بخش شد. نهضت‌های ملی‌گرایی و دموکراسی‌خواهی قرن نوزدهم خیلی پیش‌تر فروپاشی آن را کلید زده بود. امپراتوری اتریش-مجارستان پنجاه سال پایانی‌اش را با گذر از بحرانی به بحران دیگر سپری کرد، و فقط کسانی به استمرار و بقای آن باور داشتند که چشم بر خیزاب‌های پیش رو بسته بودند. در نظر آن‌ها که آرزومند بقای امپراتوری بودند، اوضاع سیاسی همواره «بد، ولی نه چندان خطرناک» بود.

در یک چنین وضعیتی، ظهور جریانات جدید رادیکال چندان هم عجیب نیست: وقتی «کهنه» چنین پوسیده شد، لاجرم «نو» از راه می‌رسد. امپراتوری زمانی خانه‌ی نوابغ بود و اینک، به قول روبرت موزیل، «این ویرانه‌هایش بود». آنچه روشنفکران «یونگ وین»^۲ را از پیشینیان متمایز می‌ساخت آگاهی آن‌ها از پوسیدگی محیط بود. آن‌ها حاضر نبودند وانمود کنند که اوضاع می‌تواند مثل سابق ادامه یابد. سیستم آتونال شونبرگ بر این باور بنا شده بود که سیستم قدیمی آهنگسازی دوره‌اش سر آمده است؛ کنار گذاشتن پیرایه‌ها در معماری آدولف لوس بر این اندیشه استوار بود که تزئینات باروک بر ساختمان‌ها پوسته‌ای تهی و بی‌معنی

1. Jugendstil

۲. Jung Wien؛ «وین جوان».

شده است؛ «ناخودآگاه»، کشف بنیادی فروید، هشدار می‌داد که زیر قراردادها و رسوم اجتماع، چیزی بسیار حقیقی و مهم سرکوب شده است.

در خانواده‌ی ویتگنشتاین، این اختلاف نسل‌ها به شکلی بروز کرد که بازتابی از ناهم‌نوایی گسترده‌تر موجود در اجتماع بود. هر چه باشد، کارل ویتگنشتاین پیش‌تر خودش از نظم قدیمی هابسبورگی فاصله گرفته بود. در واقع، او از آن طایفه‌ای بود که به طرز عجیبی تأثیر چندانی بر حیات امپراتوری اتریش-مجارستان نگذاشتند - یعنی طایفه‌ی سرمایه‌داران صاحب‌صنایعی که به لحاظ فلسفی ماتریالیست بودند و به لحاظ سیاسی لیبرال. چنین آدمی را در انگلستان، آلمان، و خصوصاً در امریکا، مرد زمانه می‌شمردند، ولی در اتریش، خارج از جریان اصلی جامعه محسوب می‌شد. او پس از بازنشستگی از مشاغلش، یک مجموعه‌مقاله در نوبه‌فراپه پر سه در ستایش از تجارت آزاد امریکایی به چاپ رساند، ولی این موضوعات در سیاست اتریش حاشیه‌ای به حساب می‌آمد.

فقدان یک سنت لیبرالی مقتدر در اتریش یکی از عوامل عمده‌ای بود که تاریخ سیاسی‌اش را از دیگر ملت‌های اروپایی جدا می‌کند. سیاست اتریش، تا ظهور هیتلر، صحنه‌ی رقابت میان کاتولیسیسم سوسیالیست‌های مسیحی و سوسیالیسم سوسیال-دموکرات‌ها بود. جریان حاشیه‌ای دیگری هم بود که با این هر دو جناح - که هر کدام به شیوه‌ی خاص خود خواهان حفظ خصلت فراملی امپراتوری بودند - در تعارض بود، یعنی جنبش پان‌ژرمن به رهبری گئورگ فون شونرر، که مبلغ نوعی فولکیش یهودستیز بود (گونه‌ای ملی‌گرایی که بعدها نازی‌ها هم مشابهنش را علم کردند).

ویتگنشتاین‌ها که نه طرفدار کاتولیک‌گراها بودند نه طرفدار سوسیالیست‌ها - و صد البته نه طرفدار ملی‌گراهای پان‌ژرمن - نقش زیادی در سیاست کشورشان نمی‌توانستند ایفا کنند. با این حال، ارزش‌هایی که کارل ویتگنشتاین را یک کارخانه‌دار موفق ساخته بود، به طریقی دیگر، کانون تعارض نسل‌ها در خانواده شده بود، که این امر با تنش‌های کلان زمانه نیز همخوان بود. کارل صنعتگر و سرمایه‌دار و کاسب به همین راضی بود که فرهنگ را کسب کند؛ فرزندانش، خصوصاً پسرها، می‌خواستند در آن نقشی داشته باشند.

میان هر مینه و لودویگ، بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین فرزندان کارل، پانزده سال

اختلاف سن و وجود داشت، و فرزندان او عملاً دو نسل متمایز بودند: هرمینه، هانس، کورت و رودلف نسل بزرگ‌تر، و مارگارت، هلنه، پائول و لودویگ نسل کوچک‌تر را تشکیل می‌دادند. وقتی دو پسر آخر به سن بلوغ رسیدند، تعارض میان کارل و نسل اول فرزندان سبب شد که پائول و لودویگ در نظام تربیتی کاملاً متفاوتی قرار گیرند.

نظامی که پسرهای نسل اول در آن رشد یافتند معلول عزم کارل بود بر این‌که پسرهای شغل پدر را ادامه دهند. آن‌ها را به مدرسه نفرستادند (چون در آن جا ذهنیت ناسالم نظام موجود اتریش به آن‌ها تزریق می‌شد)، بلکه خصوصی تحصیل کردند، طبق شیوه‌ای که قرار بود ذهنشان را برای مشقات تجارت آماده سازد، تا بعداً هر کدام به گوشه‌ای از امپراتوری مالی ویتگنشتاین اعزام شوند و در آن جا تجارب فنی و تجاری لازم را برای موفقیت در صنعت کسب کنند. ولی فقط یکی از پسرها به خواست پدر عمل کرد، و این چیزی نبود که او را راضی کند. کورت، که به گفته‌ی همگان، کم‌استعدادترین فرزند خانواده بود، به خواست پدر رفتار کرد و طبق برنامه، مدیر یکی از شرکت‌ها شد. خودکشی او، برخلاف خودکشی دیگر برادرها، ظاهراً ربطی به فشاری نداشت که پدر به پسرها وارد می‌کرد. خودکشی او مدت‌ها بعد، اواخر جنگ جهانی اول رخ داد. وقتی سربازان تحت امرش از اطاعت از فرمان‌های سر باز زدند، خودش را با تیر زد. تأثیر فشارهای کارل بر هانس و رودلف فاجعه‌بار بود. آن‌ها کوچک‌ترین تمایلی نداشتند که ناخدایان صنعت شوند. با تشویق و حمایت خانواده، هانس می‌توانست یک آهن‌گساز بزرگ یا دست‌کم یک نوازنده‌ی چیره‌دست شود. حتی در قیاس با اعضای خانواده‌ی ویتگنشتاین — که قریحه‌ی سرشاری در موسیقی داشتند — او یک استعداد ممتاز به شمار می‌آمد، یک نابغه‌ی موسیقی با توانی از جنس نبوغ موتسارت. هنوز کودک بود که در ویولن و پیانو استاد شد، و در چهار سالگی برای خودش آهن‌گساز می‌کرد. موسیقی برای هانس نه یک علاقه، که شوری‌گشنده بود؛ در مرکز زندگی او جای داشت؛ چیزی نبود که در حاشیه‌ی زندگی اش قرار گیرد. وقتی با پافشاری پدر مواجه شد که می‌خواست او را به کار در صنعت بکشاند، همان کاری را کرد که زمانی پدرش انجام داده بود: به امریکا گریخت. هدفش این بود که موسیقیدان باشد نه هیچ چیز دیگر. در ۱۹۰۳ خانواده‌اش باخبر شدند که او یک سال پیش، در خلیج

چسایپیکه در یک کشتی ناپدید شده و دیگر کسی او را ندیده است. سراسرترین نتیجه‌ای که می‌شد گرفت این بود که خودکشی کرده است. آیا اگر او آزاد بود که به دلخواه خودش زندگی‌اش را وقف موسیقی کند، زندگی شادتری نمی‌داشت؟ آیا اگر به جای تحصیل خصوصی به مدرسه رفته بود، برای مواجهه با زندگی بیرون از اتمسفر بهداشتی قصر ویتگنشتاین‌ها آماده‌تر نمی‌بود؟ تغییرات دیر از راه رسید و سهم رودلف هم نشد. او بیست و چندساله بود که هانس ناپدید شد. او نیز راه مشابهی در پیش گرفت و علیه پدر شورید. او در ۱۹۰۳، سال ناپدیدشدن برادرش، در برلین بود. آن جا رفته بود تا در یک سالن تئاتر مشغول به کار شود. خبر خودکشی او سال ۱۹۰۴ در روزنامه‌ای محلی چاپ شد. طبق گزارش روزنامه، غروب یکی از روزهای ماه مه، رودلف به میخانه‌ای در برلین رفت و دو تا نوشیدنی سفارش داد. مدتی تنها نشست. بعد یک نوشیدنی برای نوازنده‌ی میخانه سفارش داد و از او خواست آهنگ محبوبش، «گم شده‌ام»، را برایش بنوازد. وسط آهنگ رودی سیانور خورد و بر زمین افتاد. در نامه‌ی وداع برای خانواده‌اش نوشته که خودکشی می‌کند چون یکی از دوستانش مرده است. در نامه‌ی دیگر علت خودکشی‌اش را «ظن به وجود تمایلات انحرافی در خود» بیان کرده است. مدتی پیش از مرگش برای درخواست کمک به سراغ «کمیته‌ی انسان‌دوستانه‌ی علمی» رفته بود (نهادی برای نجات همجنسگراها)، ولی در کتابچه‌ی سالنامه‌ی کمیته این‌طور ثبت شده است: «تأثیر ما تا بدان حد نیست که او را از تقدیرش که خودنابودگری است برهانند.»^[۵]

تا هنگام خودکشی دو برادرش، لودویگ هیچ علامتی دال بر خودنابودگری شایع در ویتگنشتاین‌ها بروز نداده بود. در دوران کودکی اش او در میان آن‌همه خواهر و برادر خارق‌العاده یک کندذهن محسوب می‌شد؛ هیچ استعداد درخشانی در زمینه‌ی موسیقی، نقاشی یا ادبیات بروز نداده بود، و تا چهار سالگی حتی زبان باز نکرده بود. او که عاری از روح طغیانگری و کله‌شقی اعضای مذکر خانواده بود، از سنین پایین خودش را به مهارت‌های عملی و علائق فنی‌ای سرگرم ساخت که پدرش سعی کرده بود برادرهای بزرگ‌تر او را بدان وادارد و ناکام مانده بود. یکی از قدیمی‌ترین عکس‌های برجامانده از لودویگ، کودکی را نشان می‌دهد که با اشتیاق مشغول ور رفتن با چرخ خراطی خودش است. او اگر که نبوغ خاصی بروز نمی‌داد، دست‌کم مهارت عملی قابل توجهی از خودش نشان داد. مثلاً، در ده سالگی با

تکه‌های چوب و سیم یک‌جور ماشین دوزندگی ساخت. تا سن چهارده‌سالگی، به جای این‌که از خودش نبوغی نشان دهد، به همین خرسند بود که احساس کند در میان مشت‌ی نابغه زندگی می‌کند. یک شب برای او اتفاقی افتاد که داستانش را بعدها تعریف کرد.^[۶] حدود ساعت سهی بعد از نیمه‌شب با صدای پیانو از خواب بیدار می‌شود، به طبقه‌ی پایین می‌رود و می‌بیند هانس مشغول نواختن یکی از ساخته‌های خودش است، از سر و رویش عرق می‌بارد، و چنان می‌جغون‌وار غرق در کار خویش است که اصلاً متوجه حضور لودویگ نمی‌شود. این تصویر در ذهن لودویگ به عنوان تجلی عینی مفهوم «نبوغ» حک می‌شود. حرمت و تقدسی که موسیقی برای وی‌تگنشتاین‌ها داشت شاید امروزه برای ما قابل درک نباشد. بی‌شک این نوع تقدس، که عمیقاً با سنت کلاسیک وین مرتبط بود، در زندگی مدرن ما به‌آزایی ندارد. سلیقه‌ی موسیقایی خود لودویگ – که احتمالاً نمودار سلائق خانواده‌اش نیز هست – بعدها بر بسیاری از معاصرانش در کیمبریج تأثیر گذاشت. آخرین آهنگسازی که او تا حدودی قبولش داشت برامس بود، تازه در مورد برامس هم یک بار گفت [در آثارش] «صدای ماشین‌آلات می‌شنوم». برای وی‌تگنشتاین، «پسران خدا» فقط موتسارت و بتهوون بودند.^[۷]

سطح معیارهای موسیقایی در خانواده بسیار بالا بود. پائول، نزدیک‌ترین برادر به لودویگ به لحاظ سنی، یک پیانیست موفق و مشهور شد. در جنگ جهانی اول دست راست او قطع شد، ولی با عزمی راسخ یاد گرفت با یک دست بنوازد، و چنان چیره‌دست شد که باز توانست کنسرت بدهد. آهنگ مشهور «کنسرتو برای دست چپ» را راول، در ۱۹۳۱، برای او نوشته است. با این همه، به‌رغم تحسین وی در سرتاسر جهان، خانواده‌اش کار او را قبول نداشتند؛ می‌گفتند ضعیف است و پر از حرکات اغراق‌آمیز. نوازندگی پالوده و بی‌پیرایه‌ی هلنه، خواهر لودویگ، به سلیقه‌ی آن‌ها نزدیک‌تر بود. خصوصاً مادرشان، پولدی، منتقد سختگیری بود. گرتل، که شاید کم‌تر از همه اهل موسیقی بود، یک‌بار خواست تقنی با مادرش دوئتی بنوازد، ولی هنوز زیاد پیش نرفته بودند که مادر دست از نواختن کشید و فریاد زد: «دو هاست آپر کائین ریتموس!» («تو هیچ درکی از ریتم نداری!»)^[۸]

شاید همین روحیه‌ی خانواده، که کسی تحمل یک اجرای درجه‌ی دو را نداشت، باعث شد لودویگ مضطرب حتی تلاش نکند یک ساز موسیقی را

به‌خوبی فرا بگیرد – تا وقتی پس از سی‌سالگی نواختن کلارینت را آموخت چون برای کار معلمی‌اش لازم بود. او راه‌های دیگری برای جلب تحسین و محبت برگزید – از طریق مؤدب بودن، حساسیت عاطفی، دلسوزی نسبت به دیگران و حرف‌شنوی. خاطر جمع بود که تا وقتی به مهندسی علاقه نشان دهد، می‌تواند روی تشویق و تأیید پدرش حساب کند.

با این‌که بعدها تأکید داشت کودکی ناشادی را گذرانده است، این احساس رادر دیگران القا کرده بود که بچه‌ی راضی و خوشحالی است. احتمالاً همین مغایرت بود که زمینه‌ساز تأملات کودکانه‌ی او درباره‌ی صداقت شده بود – که پیش‌تر ذکرش رفت. عدم صداقتی که او در ذهن داشت از آن‌گونه خصلت‌های نازل نبود که مثلاً بر فرد روا می‌دارد چیزی را بدزد و بعد منکر شود، بلکه از این جنس بود که چیزی را بگویی که بزرگ‌ترها دوست دارند از تو بشنوند و نه حقیقت را. آنچه او را از خواهر برادرهایش متمایز می‌ساخت، همین تمایل به تن‌دادن به این نوع ناراستی بود – دست‌کم خودش بعدها این‌طور فکر می‌کرد. نمونه‌ای که در خاطرش مانده بود مربوط به زمانی می‌شد که برادرش پائول در بستر بیماری افتاده بود. وقتی از او پرسیدند بلند می‌شود یا می‌خواهد در بستر بماند، پائول خیلی راحت جواب داد که ترجیح می‌دهد استراحت کند. لودویگ اعتراف می‌کند: «اگر من جای او بودم، چیزی را می‌گفتم که حقیقت نداشت (می‌گفتم ترجیح می‌دهم بلند شوم) چون می‌ترسیدم اطرافیانم نظر بدی نسبت به من پیدا کنند.»^[۹]

بیم و نگرانی او از قضاوت منفی دیگران در نمونه‌ای دیگر که در خاطرش حک شده بود نیز محسوس است. او و پائول می‌خواستند عضو یک باشگاه ورزشی در وین بشوند، ولی مطلع شدند که آن باشگاه (مانند بسیاری از باشگاه‌ها در آن زمان) مخصوص کسانی است که «آریایی» اصیل هستند. او حاضر بود درباره‌ی تبار یهودی‌اش دروغ بگوید ولی پائول حاضر نبود.

سؤال او در اساس این نبود که آیا آدم بایستی در تمام موارد راستش را بگوید، بلکه این بود که آیا آدم الزامی بی‌چون و چرا به درست‌بودن دارد – آیا، به‌رغم فشارها برای این‌که جور دیگری باشی، همیشه باید خودت باشی؟ در مورد پائول، مسئله با تغییر رویه‌ی کارل پس از مرگ هانس ساده‌تر شد. او را به دبیرستان فرستادند و بقیه‌ی عمرش را در راه موسیقی گذراند که گرایش طبیعی‌اش بود.

در مورد لودویگ، وضعیت پیچیده تر بود. فشارها بر او برای هماهنگ شدن با آرزوهای دیگران همان قدر که بیرونی بود، درونی هم شده بود. زیر بار این فشارها، او گذاشت دیگران خیال کنند گرایش طبیعی اش به امور فنی و مهندسی است که لازمه‌ی شغلی بود که پدر پیشاپیش برایشان برگزیده بود. ولی او در خلوتش نه «استعداد» و نه «روحیه»ی مهندسی در خود می‌دید؛ البته با توجه به رفتارش، کاملاً طبیعی بود که خانواده خیال کنند او هر دو را دارد.

به همین دلیل، لودویگ را برخلاف پائول، به جای دبیرستانی در وین، به مدرسه‌ی رئال شوله در لینتس فرستادند که تعداد دروس فنی و غیرنظری اش بیش تر بود. درست است که می‌ترسیدند او در آزمون‌های سنگین ورودی که دبیرستان‌های وین می‌گرفتند قبول نشود، ولی دلیل اصلی کارشان این بود که احساس می‌کردند تحصیلات فنی با علائق او سازگارتر است. رئال شوله آموزشگاهی موفق در تربیت مهندسان و صنعتگران آینده بود، اما اگر نام و نشانی از آن در تاریخ مانده، از این جهت نیست. شهرتش از آن جاست که بذر جهان بینی آدولف هیتلر در آن جا کاشته شد. هیتلر همزمان با ویتگنشتاین در آن مدرسه تحصیل می‌کرد، و (اگر بتوان به کتاب نبرد من اعتماد کرد) این معلم تاریخ آن مدرسه، لئوپولد پُچ، بود که اول بار او را متوجه ساخت که امپراتوری هابسبورگ‌ها یک «سلسله‌ی روبه‌زوال» است، و به او آموخت که فرق بگذارد میان میهن پرستی نخ‌نمای وفاداران به خاندان هابسبورگ، و ناسیونالیسم فولکیش جنبش پان‌ژرمنی، که (برای هیتلر) بسیار جذاب بود. هیتلر تقریباً همسن ویتگنشتاین بود ولی دو کلاس پایین تر از او درس می‌خواند. آن‌ها فقط در سال تحصیلی ۱۹۰۴-۱۹۰۵ هم مدرسه بودند، چون هیتلر را به دلیل نمرات پایین اخراج کردند. هیچ مدرکی در دست نیست که نشان دهد این دو در مدرسه با هم رابطه‌ای داشته‌اند.

ویتگنشتاین سه سال، از ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶، در این مدرسه درس خواند. سوابق تحصیلی اش، که موجود است، نشان می‌دهد او در مجموع دانش آموز نسبتاً ضعیفی بود. اگر نمرات وی را در سیستم پنج رده‌ای آن مدرسه با A تا E نشان دهیم، او کلاً فقط دو بار A گرفت - و هر دو بار در درس تعلیمات دینی. نمره‌هایش اکثراً C و D بود. چند بار در زبان انگلیسی و تاریخ طبیعی تا B بالا آمد و یک بار هم در شیمی تا E سقوط کرد. اگر بتوان الگویی از نمراتش بیرون کشید، این است که او در

درس‌های علمی و فنی ضعیف تر بود تا در علوم انسانی. نتایج ضعیف او ممکن است تا حدی معلول ناخشنودی اش از مدرسه بوده باشد. این نخستین بار بود که دور از خانه‌ی مرفه و مجللشان زندگی می‌کرد، و دوست پیدا کردن در میان همکلاسی‌هایی که غالباً از طبقه‌ی کارگر بودند هم برایش آسان نبود. در اولین برخورد از رفتار زمخت و نتراشیده‌ی آن‌ها شوکه شد. برداشت اولیه‌اش از محیط این بود: آشغال! در نظر آن‌ها او از یک سیاره‌ی دیگر آمده بود (این را بعدها یکی از همکلاس‌هایش به خواهر او هر مینه گفت). اصرار داشت به همه بگوید «شما» و همین او را بیش تر و بیش تر در جمع بچه‌ها بیگانه می‌کرد. برایش شعری ساخته بودند که با تجانس آوایی کناره‌جویی و کج خلقی همیشگی اش را مسخره می‌کرد: «ویتگنشتاین وانلدت ویموتیش ویدریگر وینده و یگن وین ورثس»^۱ («ویتگنشتاین در راه بادخیز غمبار به سوی وین می‌رود»).^۱ بعدها می‌گفت سعی خودش را کرد که با بچه‌های مدرسه گرم بگیرد ولی آن‌ها «خیانت کردند» و او را «فروختند».

یکی از دوستانش در لینتس پی‌پی‌اشتریگل بود، که هم خوابگاه بودند. در طول سه سال اقامتش در لینتس، رابطه‌ی آن‌ها مثل همه‌ی روابط دوران نوجوانی پر از رفاقت و کدورت، و قهر و آشتی بود. تأثیرات این رابطه، در کنار مشکلاتی که با همکلاسی‌هایش داشت، ظاهراً پرسشگری و شکاکیت ذاتی او را، که در نخستین تأملاتش هم مشهود است، تشدید کرد. نمره‌های بالای او در درس دینی، جدا از این‌که معلول ملاحظت کثیفش‌ها در قیاس با معلم‌ها بود، باز تابی از اشتغال خاطر فزاینده‌ی او به پرسش‌های بنیادین بود. تحول فکری او در دوره‌ی تحصیل در لینتس بیش تر محصول این شک‌ورزی‌های شخصی او است تا هرآنچه که در مدرسه آموخت.

بزرگ‌ترین تأثیر فکری را در این دوره، نه آموزگاران، که خواهر بزرگ‌ترش مارگارته («گریتل») بر او نهاد. گرتل روشنفکر خانواده بود. او تنها کسی بود که از تحولات جاری در هنرها و علوم عقب نمانده بود، و بیش از دیگران آماده‌ی پذیرش افکار جدید و به‌چالش کشیدن دیدگاه‌های بزرگ‌ترها بود. او از نخستین

1. Wittgenstein wandelt wehmütig widriger Winde wegen Wienwärts.

مدافعان فروید بود، و توسط او روانکاوی شد. بعدها از دوستان فروید شد و در فرار او از چنگ نازی‌ها پس از آئن‌شولس^۱ نقش داشت (فراری که به طرز خطرناکی دیر انجام شد). بی‌تردید از طریق گرتل بود که ویتگنشتاین اول بار با آثار کارل کراوس آشنا شد. نخستین شماری مجله‌ی طنز کراوس، دی فاکل (مشعل)، در ۱۸۹۹ منتشر شد، و از همان ابتدا با استقبال گسترده‌ای در میان روشنفکران عاصی وین روبه‌رو شد. هرکس که اندکی ادعای درک جریان‌های سیاسی و فرهنگی جاری را داشت آن را می‌خواند. این مجله تأثیر عظیمی بر تقریباً همه‌ی شخصیت‌هایی که تاکنون نام بردیم داشت – از آدولف لوس گرفته تا اُسکار کوکوشکا. از همان آغاز، گرتل از خوانندگان پروپاقرص مجله‌ی کراوس بود و تقریباً به هرآنچه او عرضه می‌کرد همدلی داشت (به خاطر سرشت متلون کراوس، همدلی مطلق به هرآنچه او می‌نوشت عملاً ناممکن بود). پیش از شروع به کار دی فاکل، شهرت کراوس عمدتاً به جهت رساله‌ی ضدصهیونیستی وی بود با عنوان تاجی برای صهیون که در آن تئودور هرئسل را برای افکار ارتجاعی و تفرقه‌افکنانه‌اش به باد تمسخر گرفته بود. در نظر کراوس، رهایی یهودیان در گرو همگونی کامل با آریایی‌ها بود و بس.

کراوس عضو حزب سوسیال-دموکرات بود، و مجله‌اش از همان بدو انتشار (تا حدوداً ۱۹۰۴) بلندگویی برای افکار سوسیالیستی به حساب می‌آمد. آماج طنز او کسانی بودند که سوسیالیست‌ها از ضربه خوردنشان خوشحال می‌شدند. او به خیلی چیزها می‌تاخت، به ریاکاری دولت اتریش در مواجهه با مردم بالکان، به ناسیونالیسم پان‌ژرمن‌ها، به سیاست اقتصادی «لسه‌فر» (آزادگذاری) که نوبه فرایه پروسه مدافع آن بود (مثلاً در مقالاتی که کارل ویتگنشتاین برای این روزنامه می‌نوشت)، و به فساد مطبوعات و ینی که برای حکومت و صاحبان صنایع خوش خدمتی می‌کردند. بالاخص رهبری کارزاری علیه ریاکاری جنسی حاکم بر اتریش را بر عهده داشت که نمودش مجازات قانونی روسپیان و محکومیت اجتماعی همجنسبازان بود. به قول خودش، «محکمه‌ای برای اخلاقیات جنسی گامی آگاهانه است از بی‌اخلاقی فردی به سوی بی‌اخلاقی عمومی.»^[۱۱]

از ۱۹۰۴، ماهیت حمله‌های او بیش‌تر اخلاقی بود تا سیاسی. در پشت طنز او دغدغه‌ی ارزش‌های معنوی نهفته بود که اصولاً روح ایدئولوژی مارکسیسم اتریشی با آن بیگانه بود. نیت او برملاساختن ریاکاری و بی‌عدالتی بود، و انگیزه‌اش در این راه، در وهله‌ی اول، نه دفاع از منافع پرولتاریا، بلکه دفاع از الایی شأن حقیقت بود، که این خودش ذاتاً آرمانی آریستوکراتیک محسوب می‌شد. از این رو، دوستان چپش به او انتقاد می‌کردند و یکی از آن‌ها، روبرت شُی، صریحاً به او گفت که باید بین حمایت از نظم پوسیده‌ی قدیم و حمایت از جنبش چپ، یکی را برگزیند. پاسخ کراوس نخوت‌آمیز بود: «اگر قرار باشد بین دو شر، شر کوچک‌تر را انتخاب کنم، من هیچ‌کدام را انتخاب نمی‌کنم.»^[۱۲] می‌گفت: «سیاست کاری است که آدم‌ها مرتکب می‌شوند تا پنهان کنند که چه هستند و چقدر نمی‌دانند.»^[۱۳]

این جمله عصاره‌ی یکی از چندین و چند اشتراک نظر ویتگنشتاین و کراوس بود. ویتگنشتاین بعدها به بسیاری از دوستانش گفت: «فقط خودت را بهتر کن. این تنها کاری است که برای بهترکردن دنیا از تو برمی‌آید.» مسائل سیاسی، برای او، در قیاس با «صداقت»^۱ همواره ارزشی ثانوی داشت. او برای سؤالی که در هشت‌سالگی از خود پرسید، اکنون جوابی از جنس «حکم مطلق» کانت داشت: آدم باید راستگو باشد، و همین است که هست؛ سؤال «چرا؟» در این جا نایبجاست و جوابی ندارد. همه‌ی سؤال‌های دیگر را باید در چارچوب این دیدگاه بلا تغییر پرسید و پاسخ داد – یعنی با عنایت به وظیفه‌ی نقض‌ناپذیر روراست بودن با خود. عزم بر پنهان‌نساختن «آنچه که هستی» قلب نگرش ویتگنشتاین شد. این نیروی رانشگری بود که در زندگی آتی او بارها، هرگاه که رفتاری ناصادقانه از او سر می‌زد، وی را به اعتراف وامی‌داشت. نخستین بار در دوره‌ی تحصیل در لینتس بود که تلاش کرد با خودش روراست باشد، و چند بار نزد خواهرش هرمنه («مینینگ») اعتراف کرد. نمی‌دانیم موضوع این اعتراف‌ها چه بود، فقط می‌دانیم خودش بعدها آن‌ها را خوار می‌داشت و اذعان می‌کرد که در این اعتراف‌ها «خودم را یک آدم ممتاز جلوه می‌دادم».

بی‌ایمان شدن او، که به گفته‌ی خودش زمانی رخ داد که در لینتس محصل بود،

احتمالاً پیامد روحیه‌ی صداقت‌جویی محض او بود. به بیان دیگر، بیش از آن‌که ایمانش را از کف داده باشد، احساس می‌کرد ملزم است بی‌ایمان شدنش را به رسمیت بشناسد، اعتراف کند که دیگر نمی‌تواند آن اعتقادات ضروری یک مسیحی را باور داشته باشد. به احتمال زیاد، این یکی از آن چیزهایی بود که نزد مینینگ اعتراف کرده بود. در این مورد با گرتل هم بحث کرد، و او درباره‌ی تبعات فلسفی بی‌ایمان شدن راهنمایی‌اش کرد و به کتاب شوپنهاور ارجاعش داد. ایدئالیسم استعلایی شوپنهاور، آن‌گونه که در کتاب کلاسیکش، جهان همچون اراده و تصور، بیان شده، بنیان نخستین موضع فلسفی ویتگنشتاین را شکل داد. این کتاب، از بسیاری جهات، همان کتابی است که یک نوجوانی که ایمانش را از کف داده و دنبال جایگزینی برای آن می‌گردد لازم‌ش دارد. چون شوپنهاور درحالی که «نیاز انسان به متافیزیک» را قبول دارد، تأکید می‌کند که نه ضرورت دارد نه ممکن است که یک انسان هوشمند صادق، آموزه‌های دین را به همان معنای ظاهری‌شان درست بداند. به قول او، چنین توفعی مثل این است که از یک غول بخواهیم کفش‌های یک کوتوله را بپوشد.

متافیزیک خود شوپنهاور برداشت غریبی از متافیزیک کانت است. او مانند کانت، جهان پیرامون یا جهان محسوس را صرفاً نمود^۱ می‌داند، ولی برخلاف کانت (که واقعیتِ نومال یا ذات‌ها را واقعیتِ راستین و البته غیر قابل شناخت می‌داند)، شوپنهاور تنها واقعیتِ راستین را جهان اراده‌ی اخلاقی می‌داند. این نظریه‌ی همتایی متافیزیکی برای دیدگاه کارل کراوس فراهم می‌کرد - توجیهی فلسفی برای این دیدگاه که آنچه در جهان «خارج» رخ می‌دهد اهمیت کم‌تری دارد از مسئله‌ی «درونی» و وجودی «آنچه که هستی». ویتگنشتاین ایدئالیسم شوپنهاور را زمانی کنار گذاشت که شروع کرد به خواندن منطق، و به رئالیسم مفهومی فرگه متمایل شد. البته بعداً، هنگام تألیف رساله‌ی منطقی-فلسفی، بازگشتی به شوپنهاور داشت، چون در آن هنگام معتقد شده بود که به نقطه‌ای رسیده که در آن ایدئالیسم و رئالیسم بر هم منطبقند.

این دیدگاه که «درونی» بر «بیرونی» اولویت دارد، در غایت منطقی‌اش به

سولپسیسم (خودتنهانگاری) می‌انجامد - یعنی معتقد می‌شوی که واقعیتی «بیرون از من» نیست. بخش بزرگی از اندیشه‌ی فلسفی آتی ویتگنشتاین در باب نفس معطوف به این بود که سولپسیسم را یک بار برای همیشه به گورستان اندیشه‌ها رهسپار کند. در میان کتاب‌هایی که در دوران مدرسه خواند و در حیات فکری‌اش نقش داشتند، کتابی که این دیدگاه را به مؤثرترین وجه بیان کرده بود کتابی بود با نام جنسیت و شخصیت^۱ نوشته‌ی اُتو واینینگر.

درست همان هنگام که ویتگنشتاین نخستین نیمسال تحصیلی را در لیتنس می‌گذراند، واینینگر در وین چهره شد. در ۴ اکتبر ۱۹۰۳، بدن بی‌جانش را در خیابان شوار تُسپانیر در خانه‌ای پیدا کردند که بتوون آن‌جا از دنیا رفته بود. او در سن بیست و سه سالگی، طی عملی که خودش نیک به اهمیت نمادینش واقف بود، در خانه‌ای که پیش تر مردی در آن می‌زیست که در نظر وی بزرگ‌ترین نابغه‌ی دهر بود، خودش را با تیر زد. جنسیت و شخصیت بهار همان سال منتشر شده بود و در مجموع نقدهای مثبتی نگرفته بود. اگر مرگ خاص او آن‌طور احساسات مردم را برنمی‌انگیخت، احتمالاً کتابش از یادها می‌رفت. در ۱۹ اکتبر، نامه‌ای از آگوست استریندبرگ در دی فاکل چاپ شد که کتاب او را چنین وصف می‌کرد: «کتابی بی‌نهایت الهام‌بخش، که شاید مشکل‌ترین همه‌ی مشکلات را حل کند.» و بدین ترتیب، کیش واینینگر متولد شد. خودکشی واینینگر در نظر خیلی‌ها نتیجه‌ی منطقی استدلال‌های کتابش بود، و در وهله‌ی نخست، همین بود که وی را به یک موضوع جنجالی در وین پیش از جنگ اول تبدیل کرد. بعضی‌ها خودکشی او را نه فراری مذبح‌خانه از رنج، بلکه عملی اخلاقی قلمداد کردند - پذیرش دلیرانه‌ی یک نتیجه‌گیری تراژیک. عمل او، به زعم اُسوالد اِشپنگلر، «کنشی معنوی» بود، نشانگر «شکوهمندترین صحنه‌ای که یک فرد سابقاً دیندار عرضه کرده بود». عمل او الهام‌بخش افراد زیادی شد که به تقلید از او دست به خودکشی زدند. خود ویتگنشتاین هم کم‌کم احساس شرمساری می‌کرد که چرا جرئت خودکشی ندارد، و از این‌که غافل بوده که وجودش در این جهان یک چیز «زائد» است. این احساس‌ته

1. *Sex and Character*, Otto Weininger

1. appearance

سال دوام داشت، و فقط زمانی توانست بر آن چیره شود که برتراند راسل اذعان کرد که او نبوغ فلسفی دارد. خودکشی برادرش رودلف شش ماه پس از مرگ واینینگر رخ داد و، چنانکه گفتیم، به همان اندازه اغراق آمیز بود.

اعتراف خود ویتگنشتاین به این که واینینگر بیش از هر شخص دیگری بر او تأثیر گذاشته است نشان می‌دهد که زندگی و آثار او تا چه حد به محیطی که در آن رشد کرد مرتبط است. واینینگر اصالتاً وینی بود. موضوعات کتابش، در کنار شیوهی مرگش، نمادی راستین از تنش‌های اجتماعی، فکری و اخلاقی «وین فن دو سیکل» بود که ویتگنشتاین در آن رشد کرد.

در سرتاسر آن کتاب، دغدغهی وینی تباهی دوران مدرن موج می‌زند. واینینگر، مانند کرائوس، این تباهی را معلول خیزش علم و تجارت، و زوال هنرهای تجسمی و موسیقی می‌داند، و این وضع را - با نقدی که ذاتی آریستوکراتیک و اشرافی‌مآبانه داشت - حاصل پیروزی حقارت بر عظمت می‌داند. واینینگر در قطعه‌نوشته‌ای که یادآور مقدمه‌ای است که ویتگنشتاین بعدها در دهه‌ی ۱۹۳۰ برای کتاب خودش نوشت، عصر جدید را این‌گونه توصیف می‌کند:

... زمانه‌ای که نقاشی به رنگ‌مالیدن تنزل یافته است و منبع الهامش را در گونه‌های عجیب و غریب حیوانات می‌جوید؛ زمانه‌ی آنارشی سطحی، بدون هیچ درکی از عدالت و حکومت؛ زمانه‌ی اخلاق کمونیستی؛ زمانه‌ی احمقانه‌ترین دیدگاه‌ها نسبت به تاریخ؛ زمانه‌ی تفسیر ماتریالیستی از تاریخ؛ زمانه‌ی کاپیتالیسم و مارکسیسم؛ زمانه‌ای که دیگر تاریخ، زندگی و علم چیزی بیش از اقتصاد سیاسی و دستورالعمل‌های فنی نیستند؛ زمانه‌ای که نبوغ شکلی از جنون دانسته می‌شود؛ زمانه‌ای که نه هنرمند بزرگی می‌زاید نه فیلسوف بزرگی؛ زمانه‌ای فاقد اصالت و در عین حال با ابلهانه‌ترین اشتیاق برای اصالت.^[۱۴]

واینینگر نیز، مانند کرائوس، تمایل داشت آن جنبه‌هایی از تمدن جدید را که بیش از همه از آن نفرت داشت، به یهودیان تشبیه کند، و روندهای اجتماعی و فرهنگی عصر جدید را با اصطلاحات جنسیتی مذکر/ مؤنث یا نری/ مادگی توصیف کند. ولی او، برخلاف کرائوس، روی این دو موضوع تأکیدی

و سواس‌گونه و حتی جنون‌آمیز داشت. در سرتاسر جنسیت و شخصیت نظریه‌ای به تفصیل پرداخت می‌شود که هدفش توجیه زن‌ستیزی و یهودستیزی واینینگر است. سخن محوری کتاب را در همان مقدمه مشخص می‌کند: «خاطر نشان ساختن تک‌اصولی تضاد کامل میان مرد و زن.»

کتاب به دو بخش تقسیم می‌شود: بخش «زیست‌شناسیک-روانشناسیک» و بخش «منطقی-فلسفی». در بخش نخست، نویسنده می‌کوشد نشان دهد که همه‌ی انسان‌ها به لحاظ زیست‌شناختی دو جنسی هستند، تلفیقی از نری و مادگی. تفاوت فقط در بهره‌ی هرکس از هرکدام از این دو است، و او وجود همجنس‌گراها را نیز بر همین اساس تبیین می‌کند: آن‌ها مردانی مؤنث یا زنانی مذکر هستند. در انتهای بخش «علمی» کتاب، فصلی هست راجع به «زن‌های آزادشده»، که در آن با کاریست نظریه‌ی دو جنسی بودن انسان‌ها، با جنبش اجتماعی زنان مخالفت می‌کند. او مدعی است که «خواست آزادی از جانب یک زن، و استحقاقش برای رسیدن به آن بستگی به میزان بهره‌ی وی از نری دارد.» بنابراین، چنین زنانی عموماً لژیون هستند، و از این رو، در مرتبه‌ای بالاتر از دیگر زنان قرار دارند. به این زنان مذکر باید آزادی داد، ولی خطایی مرگبار است اگر بگذاریم قاطبه‌ی زنان از ایشان الگو بگیرند.

بخش دوم و بزرگ‌تر کتاب اختصاص دارد به بحث درباره‌ی زن و مرد، به‌عنوان دو سنخ روانشناختی، و نه دو مقوله‌ی زیست‌شناختی. او سنخ‌ها را چیزی شبیه مُثُل افلاطون می‌فهمد. از آن‌جا که مردان و زنان همگی تلفیقی از نری و مادگی هستند، لذا «مرد» و «زن» وجود ندارد مگر به صورت مُثُل افلاطونی. با این حال، ما همگی به لحاظ روانی، یا مرد هستیم یا زن. عجیب این جاست که در نظر واینینگر، یک فرد می‌تواند به لحاظ زیستی مرد باشد و به لحاظ روانی زن، ولی برعکسش ناممکن است. از این رو، حتی زن‌های آزادی‌یافته‌ی لژیون نیز به لحاظ روانی مؤنث هستند. نتیجه‌اش این است که هر حکمی که وی راجع به «زن» می‌دهد، در مورد همه‌ی زن‌ها، و نیز بخشی از مردها، جاری است.

ذات زن در نظر او غرق بودن در جنسیت است. او چیزی جز سکس نیست. مرد مالک اندام‌های جنسی‌اش است ولی «اندام‌های جنسی زن مالک او هستند»^[۱۵]. موجود مؤنث تماماً دلمشغول امور جنسی است، درحالی‌که موجود مذکر

دلمشغولی‌های فراوانی دارد، مانند جنگ، ورزش، امور اجتماعی، فلسفه و علم، اقتصاد و سیاست، و دین و هنر. واینینگر برای تبیین این مطلب، معرفت‌شناسی عجیبی ساخته با یک مفهوم من‌درآوردی به نام «هنید»^۱ - یعنی یک محتوای ذهنی یا روانی قبل از آن‌که به یک فکر تبدیل شود. در نظر او، زن‌ها با هنیدها می‌اندیشند نه با فکرها، برای همین است که برای آن‌ها فکر کردن و احساس کردن یکسان است. آن‌ها برای وضوح بخشیدن به محتواهای روانی‌شان و تفسیر هنیدهاشان، چشم به مردها دارند، که با فکرهای واضح و ساخت یافته می‌اندیشند. برای همین است که زن‌ها فقط عاشق مردهایی می‌شوند که از خودشان باهوش‌ترند. بنابراین، تفاوت اساسی میان مذکر و مؤنث این است که «مردها هشیارانه می‌زیند و زن‌ها گنگ و ناهشیار».^[۱۶]

واینینگر از این تحلیل معرفتی، به نتایج تلویحی دور از ذهنی در زمینه‌ی اخلاق می‌رسد. زن، از آن حیث که نمی‌تواند هنیدهایش را وضوح بخشد، نمی‌تواند قضاوت‌های روشن و دقیقی داشته باشد، بنابراین، تمایز میان درست و نادرست برایش بی‌معنی است. از این رو، به طور گریزناپذیر و طبیعی، زن‌ها ناراست و ناصادق‌اند. نه این‌که بی‌اخلاق باشند؛ اصلاً به حوزه‌ی اخلاق راهی ندارند. زن‌ها، در این دیدگاه، هیچ معیاری برای درست و غلط ندارند. و چون زن با الزام اخلاقی و الزام منطقی بیگانه است، نمی‌توان گفت روح دارد، و معنایش این است که فاقد اختیار است. سپس به این نتیجه می‌رسد که زن‌ها «آگو»، «فردیت» و «لاجرم»^[۱۷] «شخصیت» هم ندارند. در عالم اخلاق کلاً زن محلی از اعراب ندارد.

با چرخشی از معرفت‌شناسی و اخلاق به روانشناسی، واینینگر زن‌ها را برحسب دو سنخ افلاطونی دیگر نیز بررسی می‌کند: «مادر» و «روسپی». هر زنی آمیزه‌ای از هر دو این‌هاست، ولی یکی از این دو در وجود او غلبه دارد. البته فرقی اخلاقی میان این دو نیست: مهر مادر به فرزندش همان قدر نیندیشیده و کورکورانه است، که میل روسپی به کام‌گیری از هر مردی که می‌بیند. (واینینگر تبیین‌های مبتنی بر شرایط اجتماعی و اقتصادی برای روسپیگری را به هیچ می‌گیرد و می‌گوید زن‌ها روسپی هستند چون «تمایل و گرایش به روسپیگری در ذات زن لانه دارد».)

تفاوت اصلی میان این دو سنخ، از نظر او، در این است که مشغله‌ی ذهنی آن‌ها به سکس چه صورتی به خود می‌گیرد: مشغولیت فکری مادر به ابژه‌ی سکس است، و مشغولیت فکری روسپی به عمل سکس.^[۱۷]

همه‌ی زن‌ها، چه مادر چه روسپی، در یک خصلت شریکند - «خصلتی که حقیقتاً و صرفاً زنانه است» - و آن غریزه‌ی واسطه‌گری و دلالتگی است.^[۱۸] این میلی فراگیر در همه‌ی زن‌هاست که ببینند مرد و زن به وصال هم برسند. قطعاً هر زنی در وهله‌ی اول به زندگی جنسی شخص خودش علاقه‌مند است، اما این فقط یکی از جلوه‌های «تنها علاقه‌ی حیاتی» اوست - «علاقه به این‌که وصال‌های جنسی رخ بدهند؛ اشتیاق به این‌که این وصال‌ها هر چه بیش‌تر و بیش‌تر، برای هرکسی، در هر زمان و هر مکان، رخ بدهد».^[۱۹]

واینینگر، به عنوان پیوستی بر کاوش‌های روانشناسانه‌اش درباره‌ی زن‌ها، فصلی هم راجع به یهودیت در کتابش آورده است. «یهودی» هم در نظر او یکی از مثل افلاطونی است، یکی از سنخ‌های روانشناختی است، که یک امکان (یا یک خطر) پیش روی همه‌ی انسان‌هاست، «ولی در آشکارترین شکلش فقط در یهودیان عینیت یافته است».^[۲۰] «یهودی» در نظر او «از زنانگی اشباع شده است» - «مذکرترین یهودی از نامذکرترین آریایی مؤنث‌تر است».^[۲۱] «یهودی» نیز مانند «زن» غریزه‌ی نیرومند برای جفت‌بودن دارد. احساس فردیتش ضعیف است و بر این اساس، غریزه‌ی نیرومند برای حفظ گونه و نژاد دارد. «یهودی» درکی از درست و نادرست ندارد، پس روح ندارد. او فلسفی‌اندیش نیست و عمیقاً بی‌دین است (دین یهودیان صرفاً یک «سنت تاریخی» است). یهودیت و مسیحیت نقطه‌ی مقابل هم‌اند: دومی «برترین جلوه از برترین ایمان است» و اولی «غایت رذالت» است.^[۲۲] مسیح بزرگ‌ترین انسان بود چون «در درونش بر یهودیت چیره شد (بزرگ‌ترین نفی) و مسیحیت را خلق کرد (بزرگ‌ترین اثبات، و دقیقاً نقطه‌ی مقابل یهودیت)».^[۲۳]

واینینگر خودش هم یهودی بود هم همجنسگرا (و لابد از سنخ روانی مؤنث)، لذا یهودستیزان و زن‌ستیزان از راه حل او یعنی خودکشی، استقبال کردند. مثلاً نقل شده که هیتلر در جایی ابراز داشته که «دیتریش اکهارت به من گفت در تمام عمرش تنها یک یهودی خوب دیده است: آتو واینینگر، که وقتی فهمید یهودیان از

راه تباه کردن انسان اموراتشان را می‌گذرانند، خودش را کشت. « این واقعیت که ترس از آزادی زن‌ها و، بدتر از آن، یهودی‌ها ذهن خیلی‌ها را در وین آغاز قرن بیستم مشغول کرده بود، بی‌تردید تا حدی ناشی از نفوذ و محبوبیت فوق‌العاده‌ی کتاب واینیگر بود. این کتاب بعدها ماده‌ی خام فراوانی در اختیار دستگاه تبلیغاتی نازی‌ها گذاشت.

ولی ویتگنشتاین چرا این کتاب را تا این حد می‌ستود؟ چه چیزی در آن دیده بود؟ با توجه به این‌که ادعاهای علمی زیست‌شناسانه‌اش من‌درآوردی بود، معرفت‌شناسی‌اش یابوه بود، روانشناسی‌اش مبتدیانانه بود، و توصیه‌های اخلاقی‌اش نفرت‌انگیز بود، چه چیز آن می‌توانسته برای ویتگنشتاین جذاب بوده باشد؟ برای جواب این سؤال، به گمان من، باید از روانشناسی تماماً منفی واینیگر نسبت به زن بگذریم و به روانشناسی مرد از نظر او نگاه کنیم. فقط در این باره است که می‌توان حرف‌های غیرمتحجرانه و غیرخودپسندانه هم در این کتاب یافت، حرف‌هایی که با افکار ویتگنشتاین نوجوان (و نیز بزرگسال) قرابت‌هایی دارد، و شاید سرنخی باشند برای فهم این‌که چه چیزی در این کتاب ویتگنشتاین را چنین مفتون خود ساخته بود. در نظر واینیگر، «مرد»، برخلاف «زن»، یک انتخاب دارد: او می‌تواند و باید انتخابی انجام دهد میان مردانگی و زنانگی، میان هشیاری و گنگی، میان اراده و وادادن در برابر رانش‌ها، میان عشق و سکس. این وظیفه‌ی اخلاقی هر مردی است که در این زوج‌ها نخستین هرکدام را برگزیند، و آن مقدار که در این راه موفق شود، همان قدر به مرتبه‌ی بالاترین سنخ انسان نزدیک شده است — به مرتبه‌ی یک سرآمد، یک «نابغه».

هشیاری نواغ و سرآمدان همانا فاصله‌گرفتن حداکثری ایشان از هنیدها است: اندیشه‌ی آن‌ها دارای «بیش‌ترین وضوح و شفافیت و تمایز» است.^[۲۴] نابغه رشد یافته‌ترین حافظه را دارد، روشن‌ترین قضاوت‌ها را می‌کند، و بنابراین، پالوده‌ترین فهم را برای تمییز میان درست و نادرست، و خوب و بد دارد. «منطق و اخلاق در بنیاد یک چیزند، و آن چیزی جز وظیفه‌ی انسان نسبت به خودش نیست.»^[۲۵] «نبوغ برترین اخلاقیات است، و لذا وظیفه‌ی هر فرد است.»^[۲۶]

انسان در بدو تولد روح ندارد، ولی بالقوه می‌تواند دارای روح شود. برای

بالفعل شدن این توانایی، باید به بالاترین نفس دست یابد، تا از محدودیت‌های نفس تجربی (ناواقعی) اش رهایی یابد. یک راه برای کشف خویشتن راه عشق است، که از طریق آن، «خیلی‌ها برای نخستین بار به شناخت سرشت حقیقی خود می‌رسند، و درمی‌یابند که روحی دارند»^[۲۷]

در عشق، انسان فقط به خودش عشق می‌ورزد.^[۲۸] آنچه از او در بیرون دیده می‌شود نفس تجربی‌اش نیست، ضعف‌ها و ابتذال‌هایش نیست، عیب‌ها و حقارت‌هایش نیست، بلکه تماماً آن چیزی است که می‌خواهد باشد، تماماً آن چیزی است که می‌باید باشد، حقیقی‌ترین و عمیق‌ترین سرشت قابل فهم اوست رها از غل و زنجیرهای ضرورت و آرایش‌های زمینی.

قاعدتاً واینیگر در این جا از عشق افلاطونی سخن می‌گوید. در واقع، برای او عشق فقط عشق افلاطونی است، چون: «هر به اصطلاح عشق دیگری متعلق به قلمرو حواس است.» عشق و میل جنسی دو چیزند، آن‌ها دو نقطه‌ی مقابل هم‌اند. برای همین است که عشق بعد از ازدواج خواب و خیال است. میل جنسی با مجاورت جسمی افزایش می‌یابد، ولی عشق با غیاب معشوق تشدید می‌شود؛ لازمه‌ی عشق فراق است، برای بقای عشق فاصله ضروری است: «آنچه تمام سفرهای دنیا برای رسیدن بدان ناکافی است، آنچه عمر برای محقق‌کردنش کوتاه است، ممکن است با تماس جسمانی تصادفی و ناخواسته با ایزه‌ی عشق به دست آید، که در آن تمایلات جنسی بیدار می‌شود، و همو کافی است تا عشق را درجا به قتل برساند.»^[۲۹]

عشق به یک زن، گرچه ممکن است در مرد چیزی از ذات برین‌اش را برانگیزد، نهایتاً یا به ناشادی می‌انجامد (اگر حقیقت بی‌ارزش بودن آن زن را در یابد) یا به بی‌اخلاقی (اگر دروغ کامل بودن آن زن را ادامه دهد). تنها عشقی که ارزش تداوم دارد عشقی است که «به مطلق، به ایده‌ی خدا، وصل است.»^[۳۰]

مرد باید نه به زن، که به روح خودش عشق بورزد، به موجود الوهی درونش، به «خدایی که در سینه‌ی من سکونت دارد». بنابراین، مرد باید در برابر غریزه‌ی جفت‌جویی زنان، علیه فشاری که از طرف زن‌ها وارد می‌شود، مقاومت کند، و خود را از سکس برهاند. در مقابل این انتقاد، که اگر این پیشنهاد توسط همگان پذیرفته شود، نوع بشر از بین می‌رود، واینیگر پاسخ می‌دهد که فقط حیات

جسمانی نوع بشر به پایان می‌رسد، و به جایش «رشد کامل حیات معنوی» آغاز می‌شود، به علاوه، «کسی که با خودش صادق باشد، علاقه‌ای به تداوم نسل بشر ندارد»؛^[۳۱]

این‌که نسل بشر دوام داشته باشد عقلاً هیچ جذائیتی ندارد؛ کسی که نوع بشر را تداوم بخشد گرفتاری و گناه را تداوم می‌بخشد، تنها گرفتاری و تنها گناه را.

انتخابی که نظریه‌ی واینینگر پیش پای ما می‌گذارد انتخابی تلخ و مخوف است: نبوغ یا مرگ. کسی که فقط مثل زن‌ها یا یهودی‌ها می‌تواند زندگی کند - یعنی کسی که نمی‌تواند از قید شهوترانی و امیال زمینی رهایی یابد - حق زنده ماندن ندارد. تنها نوع زندگی که ارزش زیستن دارد زندگی معنوی است.

جدایی مطلق عشق از میل جنسی، بی‌ارزش دانستن هر چیزی جز دستاوردهای نبوغ، و باور به ناسازگاری عمل جنسی با صداقتی که لازمه‌ی نبوغ و برجسته بودن است، مضامینی است در کتاب واینینگر که با افکار و اعمال ویتگنشتاین در آن زمان و در باقی زندگی‌اش هم‌نوا می‌دارد. با این اوصاف، نامعقول نیست اگر بگوییم از میان همه‌ی کتاب‌هایی که او در دوران نوجوانی‌اش خواند، کتاب واینینگر عمیق‌ترین و دیرپاترین تأثیرات را بر جهان بینی او داشت.

شاید از همه مهم‌تر، پیچ و تاب عجیبی باشد که واینینگر به «قانون اخلاقی» کانت می‌دهد. در تلقی او، قانون اخلاقی نه فقط وظیفه‌ی تخطی‌ناپذیر صداقت را بر دوش انسان می‌گذارد، بلکه، از این طریق، راهی را در اختیار وی قرار می‌دهد تا بتواند هر مقدار نبوغ در درونش دارد کشف کند. در این دیدگاه، دست یافتن به نبوغ صرفاً یک بلندپروازی شریف نیست، یک وظیفه است، یک «حکم مطلق» کانتی است. فکر خودکشی، که بین ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ مدام در سر ویتگنشتاین بود، و این واقعیت که این فکر فقط زمانی رهاش کرد که راسل نبوغ او را تشخیص داد، نشان می‌دهد که او این «حکم مطلق» را به مخوف‌ترین و جبه‌جدی گرفته بود.

چنان‌که دیدیم، رشد فکری ویتگنشتاین در دوران مدرسه نخست متأثر از تأملات فلسفی‌اش بود، و سپس بحران‌های فرهنگی و نیز مطالعه‌ی آثار فیلسوفان (تحت هدایت خواهرش گرتل) به آن دامن زد. ولی پیشرفت او در مباحث فنی (مهارت‌ها و دانش لازم برای موفقیت در شغلی که برای آینده‌اش برگزیده بود)

چگونه بود؟ عجیب است که در این مورد بسیار کم سخن گفته می‌شود. کتاب‌های علمی‌ای که ویتگنشتاین در نوجوانی خواند - اصول مکانیک هاینریش هرئز، و رساله‌های عامه‌فهم لودویگ بولتسمان - را نباید به علاقه‌ی او به مهندسی مکانیک یا حتی فیزیک نظری تعبیر کرد، بلکه نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی او به فلسفه‌ی علم است.

این دو کتاب (مانند کتاب‌هایی که پیش‌تر بحث کردیم)، پیرو یک دیدگاه اساساً کانتی در زمینه‌ی طبیعت و نیز روش فلسفی هستند. هرئز در کتابش به این مسئله می‌پردازد که مفهوم اسرارآمیز «نیرو» در فیزیک نیوتنی را چگونه درک کنیم. نظر هرئز این است که به جای دادن یک پاسخ سراسر به پرسش «نیرو چیست؟» باید سعی کنیم فیزیک نیوتنی را بدون مفهوم پایه‌ای «نیرو» توضیح دهیم. او می‌نویسد: «وقتی این تناقض‌های آزارنده کنار بروند، پرسش ما درباره‌ی ماهیت نیرو جوابی نمی‌گیرد ولی ذهن ما، که دیگر خارش ندارد، سؤال‌های بیجا و نادرست نمی‌پرسد.»^[۳۲]

این قطعه از کتاب هرئز را ویتگنشتاین موبه‌مو حفظ بود و بارها آن را نقل می‌کرد تا برداشت خودش را از مسائل فلسفی و راه درست پاسخ‌دادن به آن‌ها توضیح دهد. چنان‌که دیدیم، تفکر فلسفی برای خود او با «تناقض‌های آزارنده» آغاز شد (و نه با آرزوی راسلی دست یافتن به دانش یقینی)؛ و هدف تفکر فلسفی او همیشه رفع این تناقض‌ها و نشان دادن وضوح بر جای ابهام بود. بعید نیست که کتاب رساله‌های عامه‌فهم او را به خواندن کتاب هرئز رهنمون شده باشد. این کتاب مجموعه‌ای از درسگفتارهای عامه‌فهم بولتسمان است که در ۱۹۰۵ به چاپ رسیده بود. در این درسگفتارها نیز، نوعی نگاه کانتی به علم حاکم است که در آن، مدل‌های ما از واقعیت به تجربه‌ی ما از جهان تحمیل می‌شود، نه این‌که (مانند سنت تجربه‌گرایی) از آن به دست آید. این نگاه چنان در اندیشه‌ی فلسفی ویتگنشتاین ریشه‌دار بود که حتی درک دیدگاه تجربه‌گرا برایش دشوار می‌نمود.

بولتسمان در دانشگاه وین استاد فیزیک بود، و صحبت‌هایی شده بود که ویتگنشتاین بعد از فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه نزد او درس بخواند. اما در ۱۹۰۶،

سالی که ویتگنشتاین لیتس را ترک کرد، بولتسمان، سرخورده از این‌که حتی در جهان علم جدی‌اش نگرفتند، خودکشی کرد.

بی‌ربط به خودکشی بولتسمان، ظاهراً تصمیم خانواده این شده بود که ادامه‌ی تحصیل ویتگنشتاین بایستی در جهت افزایش دانش فنی او باشد نه در راستای علاقه‌اش به فلسفه و دانش نظری. بر این اساس، پس از ترک لیتس — و بی‌تردید به خواست پدرش — او را برای تحصیل در رشته‌ی مهندسی مکانیک، به **تخنیشه هُخ‌شوله** (دبیرستان فنی — اکنون دانشگاه فنی) در شارلو تنبورگ برلین فرستادند.

از دو سال اقامت ویتگنشتاین در برلین بسیار کم می‌دانیم. اسناد دانشگاه نشان می‌دهد که او ۱۲۳ اکتبر ۱۹۰۶ وارد دانشگاه شد، سه نیمسال سرکلاس‌ها حاضر شد و دوره‌ی تحصیلس را با موفقیت به پایان برد و ۵ مه‌ی ۱۹۰۸ مدرکش را گرفت. عکس‌های آن دوره، او را جوانی آراسته و خوش‌بروو نشان می‌دهد، که حتماً — چنان‌که خودش نیز یک سال بعد در منچستر گفت — «باب طبع خانم‌ها» بوده.

او در خانه‌ی یکی از استادانش، دکتر یولس، و همراه با خانواده‌ی او زندگی می‌کرد، و استادش او را «ویتگنشتاین کوچولو»ی خودش می‌دانست. بعدها، پس از این‌که جنگ جهانی اول، دگردیسی عمیقی، حتی عمیق‌تر از آنچه در ۱۹۰۳-۱۹۰۴ تجربه کرده بود، در درون او پدید آورد، صمیمیتی که با خانواده‌ی یولس برقرار کرده بود برایش عذاب‌آور شد، و نامه‌های دوستانه و مهرآمیز خانم یولس را خشک و رسمی پاسخ می‌داد. ولی در دوره‌ی اقامتش در برلین، و تا چند سال پس از آن، در مقابل علاقه‌ی پرشوری که آن‌ها به او نشان می‌دادند، به اندازه‌ی کافی قدردان بود.

آن زمان، برای او دوران نزاع علائق و وظایف بود. احساس وظیفه‌ی ویتگنشتاین نسبت به پدرش او را وامی‌داشت به درس‌های مهندسی‌اش بچسبد. خصوصاً به علم هوانوردی، که در آن زمان علمی جوان بود، علاقه‌مند شده بود. اما همزمان، و تقریباً برخلاف میلش، اسیر سؤالات فلسفی گشته بود. با الهام از یادداشت‌های روزانه‌ی گو تفرید کیلر شروع کرد به ثبت تأملات فلسفی‌اش، و آن‌ها را با ذکر تاریخ در دفتر یادداشتی می‌نوشت. در کوتاه‌مدت خواست پدر غلبه کرد، و او پس از ترک برلین به منچستر رفت تا مطالعاتش در هوانوردی را پیش ببرد.

اما در درازمدت، احتمالاً از همان دوران برایش روشن بود که تنها زندگی‌ای که ارزش زیستن دارد زندگی در جهت ادای وظیفه‌ای است که در قبال خود دارد، در قبال نبوغش.